

1828-1897

Martin de Guzik

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

1828-1897

روژه مارتن دوگار

ژان باروا

ترجمه منوچهر بدیعی



انتشارات نیلوفر

www.behbodson.com

سال ۱۸۷۸، در بوی-لا-دام (اوواز)^۱

اتاق خانم باروا.

تاریک روشن. پشت پرده‌ها، ماه بر کرکره‌ها خطهای سیاه و سفید می‌اندازد. نور آن روی پارکت پایین یک دامن زنانه و یک لنگه پوتین مردانه را نمایان می‌سازد که بی صدا ضرب می‌گیرد. دو نفس‌زن، دو تن که در انتظار چیزی بر جای خود می‌خکوب شده‌اند.

گاه‌به‌گاه در اتاق پهلویی صدای قرچ‌قرچ یک تخت آهنی بلند می‌شود و صدای خفه‌کودکی را که در خواب حرف می‌زند یا هذیان می‌گوید قطع می‌کند. از لای در نیمه‌باز، نور لرزان چراغ خواب.

مکث طولانی.

دکتر (با صدای آهسته). - «برومور اثر می‌کند، امشب را آرامتر خواهد

خانم باروا به‌کندی از جا برمی‌خیزد و روی نوک پنجه پا به‌در نزدیک می‌شود؛ به‌لنگه در تکیه می‌دهد، با قیافه مات و غم‌زده، با پلکهای نیمه‌بسته، به اتاق روشن چشم می‌دوزد.

خانم باروا: زن پیر تنومندی است، با شکم از ریخت افتاده، و حرکات کند. نور مستقیم چراغ خواب بی رحمانه در صورت پرچین و چروکش فرو می رود؛ پوستش زرد و شل و ول است، سایه‌ها پف چشمها و فروافتادگی گونه‌ها و ورم لبها و بغبش را نمایانتر می کند. با مهربانی سختگیرانه، اندکی تنگ نظرانه؛ با لطفی سرسختانه؛ با خویشتنداری.

چند دقیقه می گذرد.

خانم باروا (با صدای آهسته). - «خوابیده است.»

در را با احتیاط می بندد، چراغی روشن می کند و می رود می نشیند.

دکتر (دستش را روی دست مادرش می گذارد و از روی عادت انگشتانش را به طرف نبض او می لغزاند). - «این مسافرت، مامان، شما را هم از پا انداخته است.»

خانم باروا سر تکان می دهد.

خانم باروا (با صدای آهسته). - «فیلیپ، حسن می کنم که تو از من دلخور شدی که ژان را بردم آنجا.»

دکتر جوابی نمی دهد.

دکتر باروا: پنجاه و شش ساله. کوتاه قد؛ فرزند با حرکاتی سریع و دقیق.

موهایش جوگندمی شده است. صورتش ظریف است و چانه اش تقریباً نوک تیز: بینی اش تیغ کشیده؛ سیل نیزه ای با دو نوک برق انداخته؛ ریش نوک تیز؛ لبخندکی، شوخ و مهربان، لبها را باریک می کند، چشمش دو دوزنان و نافذ از پشت عینک برق می زند.

خاتم باروا (پس از قدری مکث). - «ولی آخر اینجا همه به من گفتند این کار را نکنم... ژان هم ذلهم کرد تا اسمش را نوشتم! این طفلک به دلش بیات شده بود که وقتی از آنجا برمی گردد بیماریش درمان شده است. در تمام راه من را وادار کرد داستان برنادت^۲ را برایش بازگو کنم...»

دکتر عینکش را برمی دارد: چشمان نزدیک بین سرشار از محبت. خانم باروا خاموش می شود. اندیشه هایشان با یکدیگر آشناست و با همدیگر برخورد می کند: عمری را با یکدیگر گذرانده اند.

خاتم باروا (با نگاهش به سقف). - «بله، تو دیگر نمی توانی بفهمی... ما دیگر نمی توانیم حرف همدیگر را بفهمیم، تو و من، من و پسر! این هم آبی که در پاریس از تو درست کردند، از آن بچه ای که تو بودی...»

دکتر. - «مامان جان، جروبحث نکنیم... من ابدًا شما را ملامت نمی کنم. ابدًا جز اینکه می گویم چرا آن قدر دیر به من خبر دادید که دیگر نمی توانستم نه بگویم... ژان طاقت این مسافرت را نداشت، آن هم با قطار عالی درجه سه...»

خاتم باروا. - «بچه جان، چرا این قدر درباره حال و احوالش اغراق می کنی؟ تو امشب او را ندیده ای، در حال تب و هذیان... از اول تا آخر زمستان امسال که او را ندیده ای...»

دکتر (با نگرانی). - «نه، ندیده ام، از اول تا آخر زمستان امسال.»

خاتم باروا (جرئت پیدا کرده). - «بعد از آنکه ذات الریه گرفت دیگر حالش سر جایش برنگشت، درست است... می گفت که یک جاییش درد می کند، این جا... ولی با همه اینها شکل و شمایل بچه بیمار را نداشت، خاطرت جمع باشد... شبها اغلب خوش و خرم بود، حتی زیادی خوش و خرم بود...»

دکتر با دقت عینکش را به چشم می گذارد و به سوی مادرش خم می شود؛ دستش را می گیرد.